

جلد اول

از دیوان (یا هو)

سروده های فقید دانشمند

آقای میرزا علی اکبر خان

منشی باشی (منشی الاطبا)

یا هو

(قدس سره)

تهران ۱۳۲۵ شمسی



جلد اول

از دیوان

یا هو

سروده های

جناب آقای میرزا علی اکبر خان منشی باشی (منشی الاطبا) متخلص به

یا هو

قدس سره

تهران

فروردین ماه ۱۳۲۵ شمسی

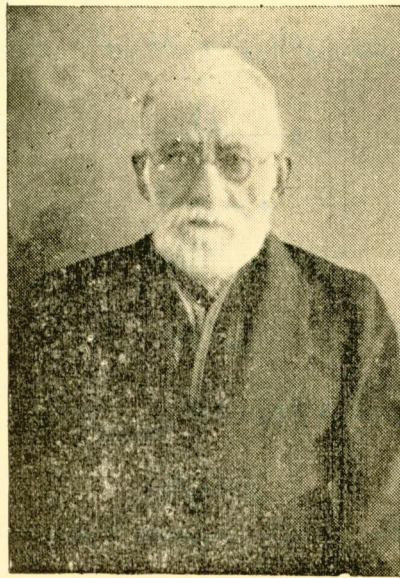
چاپ اول

حق طبع محفوظ و مخصوص خود این جانب است

قیمت ۴۵ ریال

چاپخانه سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم
وصلی الله علی سیدنا محمد و آل محمد
الطیبین الطاهرین



✽ در تعریف مولف دیوان (عکس بالا) ✽

مرحوم جنت مکان آقای میرزا علی اکبر خان منشی باشی

(منشی الاطباء) متخلص به (یاهو) یکی از برجسته ترین دانشمندان ویکه سواران میدان فصاحت و بلاغت و اساتید سخن در منشآت و نظم و نثر عصر خود بودند .

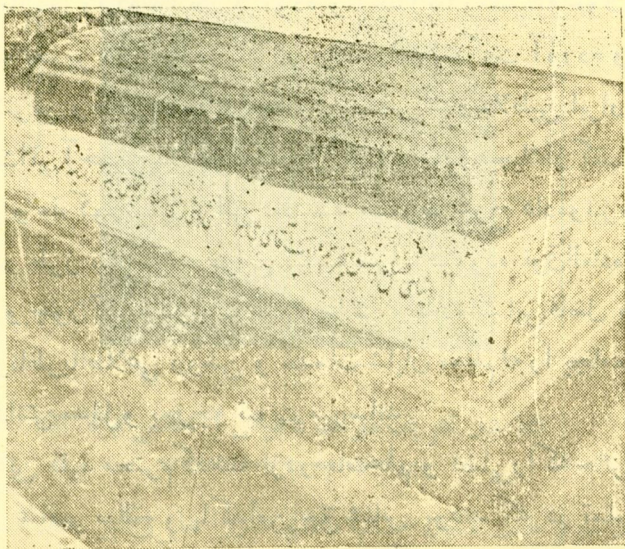
این دانشمند عالی مقام هشتاد و هفت سال از مراحل زندگانی را پیموده و از سن شیب الی آخرین ساعات زندگانی همواره به تحصیل و مطالعه و تألیف کتب مختلفه پرداخته و خدمات بس شایان و قابل تقدیری در عالم ادبیات و فرهنگی بجامه فرمودند

در اطلاعات تاریخی بی نظیر و همتا و شایسته است که این فقید معظم را از اعجاب و نیغای مورخین بشمار برد

تاریخی را که تألیف فرموده و با خط زیبا و منشیانه خود تنظیم و برشته تحریر در آورده اند هر بیننده را بشگفت آورده و ذکر کوچکترین و قایعی که در عهد و زمان هر يك از سلاطین ایران از کیومرث الی آخرین سلاطین قاجاریه رخ داده که در هیچیک از کتب تاریخ مسطور و مذکور نیست و این دانشمند مبسوطاً شرح داده و نیز سبکی را که در طرز تنظیم و تحریر این کتاب اختراع فرموده فوق العاده محیر العقول و چون آئینه درجات علم و دانش و اطلاعات این فاضل محترم را بر هر ناظر با اطلاعی روشن و خدمات شایان معظم له را بجامه اهل علم و دانش مدلل و بدرجه ثبوت میرساند .

این فقید محترم گذشته از درجات علم و فضلی را که حائز بودند یکی از عناصر صالح و پاکدامن حق شناس بودند که در تمام مدت عمر جز پیرامون راستی و امانت و دیانت نگردیده و غیر از راه صفا و

حقیقت نپیموده منزله بودند از کلیه صفات رزیه و متصف بجمع
اخلاق حمیده تالیفاتی را که از خود بیادگار گذاشته اند چنانچه این حقیر موفق
به طبع و نشر آن شده و در دسترس جامعه بگذارشخصیت و بزرگواری
آن دانشمند معظم را به اهل علم و خریداران فضل و عرفان روشن
و روح پاک و زنده ایشان را در پیش نظر این قبیل توده مجسم خواهد نمود
فقیه موصوف در هشتم محرم الحرام سنه ۱۳۵۷ قمری مطابق
با هفدهم اسفند ماه ۱۳۱۷ شمسی دار فانی را وداع و از فقدان خود
قلب عالم ادبیات را جریحه دار فرمودند مدفن این عالی مقام در
آرامگاه شیخ صدوق (ابن بابویه) واقع در ملک ری طهران میباشد



الحد خدارا که از حب علی وال از اهل بهشتیم نه از دیر و کشیم

کار گهستی خود حد خدارا از جز و دوستی و حب علی بهشتیم

چهارده فرد شعر و دو مخمس زیر از سروده های
خود آن فقید است که ذرلوحه سنك مزارش حجاری گردیده

هر کس در این سر راه ظلمانی اندوخت از خضر پیوست و یا خود سکندار است بدر تپه بنده غلامان حیدر است آنرا که دوستی علی نیست کافر است

دور آستان مشاهو لا خدا کر اه باش ☆ وز گردان حداد به اندر پناه باش ☆ شهر اعلام باش و شبنم کلاه باش ☆ ایدل غلام شاه جهان باش و مشاد باش
پیوسته در حمایت اله باش

بدرگاه قدس تو ای پادشاه
مقام همه غفلت و مستی است
فقیرم بدرگاه شاه آمدم
بدست تھی آمدم بر درت
ندارم بهمراه خود جز امید
مرا دست امید و دامن تو
گرا اعمال و افعال من غفلتست
بحق محمد شاه انبیاء
که این بنده روسیه را ببخش
ز جرم گناهان من در گذر
زدربای لطف که بی انتهاست
مرا دست امید و دامن تو
شفیعی ندارم جز زاریم
گناهان یه تو نا دیده گیر

نیاورده ام هدیه غیر از گناه
 مرا تحفه فقر و تهی دستی است
 نهی دستم و رو سیاه آدمم
 که گیرم ترا دامن مغفرت
 ز درگاه خویشم مران ناامید
 مرا گردن و حکم و فرمان تو
 تو فیاضی و شیوه ات رحمتست
 بحق علی سرور اولیاء
 سرا پا غریق گناه را ببخش
 بروز قیام آبرویم مبر
 لبخشک بر گشتمن کی رواست
 تو میدانی واسم رحمن تو
 کریمی رحیمی بکن یاریم
 به عفو و کرم زاریم می پذیر

بعد از فوت آن عالی مقام در دوسه سال اول بواسطه سلطنت
دیکتاتوری و عدم موافقت مقامات مربوطه و پس از آنهم نظر به
پیش آمد جنگ جهان سوز و وضعیت ناگوار و طاقت فرسای زندگانی
و را که ماندن کلیه امور بعالت برهم خوردگی اوضاع این بنده خلف
آن فقید با آنکه یکی از وصایای آن دانشمند طبع و نشر تألیفات بخصوص
دیوان شعرشان بود موفق به انجام وظیفه و ادای تکلیف خود نگردید.
ولی همواره تنها امید و آرزویم موفقیت باین امر بوده و از
درگاه قادر متعال خواستار بوده و هستم که تا خاتمه طبع و نشر کلیه
تألیفات پدر معظم خود زنده و موفقم بدارد تا از این راه حقیر نیز
بسم خود هم خدمتی بطالبین عرفان و خریداران ادبیات نموده و هم وظیفه
خود را نسبت بوصیت آن فقید انجام داده نتیجه یک عمر زحمت ایشان
را بلائمر نگذاشته و گوهرهای گرانبھائی که در نتیجه ۸۷ سال تهیه
و آماده فرمودند بمنصه ظهور در آورده و در دسترس جامعه اهل علم
بگذارد.

اینک در بدو امر تصمیم به طبع دیوان آن جناب که بالغ بر ده هزار بیت
از غزل و قصیده و رباعیات و حکایات مختلفه و مطایبه و غیره میباشد
گرفته ولی از دو نقطه نظر که موافقت وزارت فرهنگ و رعایت مالی
جهت خریداران نیز در آن ملحوظ است دیوان شعری آن فقید

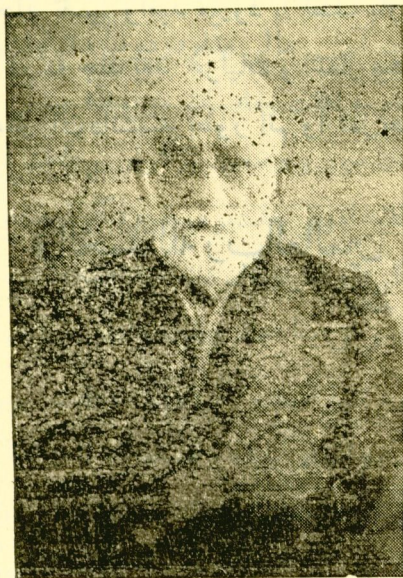
م‌مظم را به ده جلد تقسیم و امید میرود با لطف باری تعالی و موافقت
وزارت فرهنگ در نه جلد بعد غزلیات و اشعار بیشتری منتشر گردد
تا کلیه سروده های آن دانشمند بطور اتم و اکمل بطبع رسیده و انتشار
یابد

والحمد لله رب العالمین

محمد حسن منشی زاده



توانا بود هر که دانا بود



زدانش دل پیر بر نا بود

بسم الله الرحمن الرحيم

سر نامه ستایش آن خدا را
چه او بد بود و ما نابود بودیم
چو هستیمان ز هستی بخشی اوست
دو این بازار هستی دو روزه
الا ای ساجدان که به خاک
رضا خوش باشد و تسلیم یاهو
خداوند به بخشا و بمیزان

که از نابود کرد او بود ما را
همود از بود خود موجود ما را
بنا شد غیر از او معبود ما را
چه باشد چیز پرستش سود ما را
شمارا مسجد و مسجد ما را
که فرمانده چنین فرمود ما را
از این دنیای فانی زود ما را

باز ز من طلب کنی آندل پس نداده را
خون جگر چه میخوری روزی نانهاده را

عشق خدای داده اه کرده شهید گوی تو از چه ستیزه میکنی بخت خدای داده را
گردن من ز ناز کی نیست کم از میان تو از چه دراز میکنی سلسله قلاده را
شاهوار من چرا در سفر دراز عشق هیچ نگه نمیکنی راهرو پیاده را
خواجہ ایستاده را کم نشود ز قدر اگر دست بگیرد از کرم بنده او قتاده را
دوش بوعده گفتیم میکشمت علی الصبا صبح دمید الم وفا فسخ مکن اراده را
باهوی تو اسیر تو حکم فضاست تیر تو از چه وفا نمیکنی وعده دوش داده را

دلدار دل ز من بردایدل مرو خدا را دردا که در دیدل میگردد آشکارا
این پنج روزه نوبت در لمحه سر آید اندیشه کن مکن بد با هیچ یار یارا
ما دل شکسته گانیم کن مرهمی تفقد باشد صبح و سالم بینیم آشنا را
ایشاه هفت اقلیم دارای تاج و دیهیم جود و کرامتی کن درویش بینوا را
ای نانموده باور دستان چرخ بفرگر اندر کف سکنندر شمشیر ملک دارا
در کوی زشت نامی مارا مقام دادند گر از گفت بر آید تغیر ده قضا را
دی در کنار گلشن میگفت کل به بلبل می خور ز ساغر ما یا ایها السکارا
دنیا و آخرت را باهم اگر بخواهی بادوست دوستی کن بادشمنان مدارا
سختی مکن که سختی یعنی ز قهر سختش

زان سخت دل که سخت است مانند سنگ خارا
ترکان ملک تانار یغمائیان فرس اند باد صبا خبر ده پیران پارسا را

دستان کذب یا هو چون نافه ایست بی بو
ایشیخ راست گفتار معذور دار ما را
ایکاش باز میگشت حافظ بدین سراچه
میخواند این غزل را میگفت مدح ما را
زر خسار ار کشد خورشید من بند نقابش را
کند از شرم پنهان چرخ ماه و آفتابش را
گرفتم باد و دست خود جراحتهای پیکانش
ندارم من دگردستی که تا گیرم رکابش را
کنسار دامن من از سر شک دیده شد دریا
خدایا رهنمائی کو که بنماید سرابش را
نموده بت دفتر کشتگان تیغ ابرویش
بخط خویش دیدم من بدست وی کتابش را
فرو ریزد هزاران دل زهر تازی و افزون تر
بپوشاند گر آن مه گیسوی چون مشک نابش را
چو میداند که گشته دل کباب از آتش عشقش
نخواهد دیگر او برداشت زین آتش کبابش را
نمیدانی چرا تا دیده آن گیسوی عنبر فام
برای بستن دلها همی تابند طنابش را
گرفتم آنکه بنهفتی خرابی خراباش
چسان خواهی نهفتن مستی چشم خرابش را

اگر با بوسه سودا نماید جان یا هو را
خدا در حشر می بخشد باو اجر و ثوابش را

گذشت فصل دی آمد بهار دنیا را فرو گذار سپس قصه های عقبارا
بمقدوروی زمین چونکه گشت خلد برین بهل بجای خودش نسیمه های فردارا
بگو بگل که بس است اینقدر کرشمه مکن

که تاب رفت ز تن عندلیب شیدا را
ببین که بیدمعلق زیقرا ی بلبل چسان بباد دهد گیسوی چلیپارا
زده است نارون اندر چمن یکی خیمه که تنك گشته فضا عرصه ثریا را
زمین ز بطن خود از بسکه بر کشید ریاحین

خجل نموده ز نرخت سپهر مینا را
د کرمگو سخن از قید عهد استبداد که پاره گشته ز مشروطه بند همارا
نگار سرو قد من بیا به سایه شمشاد که هور دوره آزادست دنیا را
بنه کتاب در این موسم طرب یا هو

بگیر زلف نگارش بنوش صهما را

ماه من گر بر کشد از رخ نقاب رخ بپوشد از خجالت آفتاب
چونکه بگشاید ز گیسویش گره رونق از عنبر برد وز مشک ناب
روی او نیکوتر از برك گل است بوی او خوشبو تر از گل وز گلاب
نرگس مخمور او از يك نظر کرده چشم هوشیاران را بخواب
هندوی کنج لب چو ن کوثرش بسته روی تشنه کامان راه آب
آب سیم است آن تن سیمایش یا که سیم است و نمودستند آب

خانه دل را که صاحب خانه است من نمیدانم چرا دارد خراب
این دل بشکسته صد پاره ام گاه سوزد گاه میسازد کباب
بخت بخت آنکه در عمری شبی خفت در آغوش وی در ماهتاب
یار گرفت از برت یاهو مرنج
هر ذهابی را بود در پی ایاب

روز گاری است که روزم ز فراق نوشب است
روز و شب دل ز غمت لازم و ملزوم تب است
صبح هجران تو کـارم نبود جز غم
شام دوری تو خوابم همه رنج و تعب است
خانه دل ز هیاهوی فراغت بمثل
ای عجب ثم عجب بین جمادی رجب است
زخم هائی که ز بیکان فراق دارم
همه کاری و منم زنده عجب در عجب است
سیل بنیان کن هجران ز جهات سته
هر طرف مینگریم موج زن و منشعب است
هجر شاهین و کبوتر بدن لاغر من
دایم از سطوت او مرتعش و مضطرب است
صبر کن پیشه در ایام فراق ای یاهو
کانه آبد بتواز گردش چرخ حباب است
از نمک خنده ات نمک نمکین است گر بجهان است معدن نمک این است

چشم تو تر کیست مست و تیر بدستش
دل شده محصور و بسته راه گریزش
آنکه قرینش نوئی بطالع فیروز
ماه فلک زرد و روسیه زچه باشد
حور بهشتی بدان لطافت رخسار
چون تو خرامی به باغ باقد موزون
چشمه خضر است و سلسبیل دهانت
آن خم ابرو بکنج نر گیس مست
رومی چینه اسیر هندوی ترک است
از زبر چرخ آفتاب فتاده است
زنگی حال سیه بروم عذارت
تیرنگاهت که آتشی است جگر سوز
گویمش ارباچه جرم میکشی عاشق
چشم پر از گریه گفتم عشق توام سوخت

گفت بخنده که نار عشق چنین است

ملک غزل خاص سعدیست تو یا هو

پا منه آنجا که جای شیر گرین است

امشب شب هجر چون شب دوشین است

از دوری تو لخت دلم خونین است

امشب شب پنج وزودمه کرده غروب چشم و دل من به پنجه پروین است

آنزلف که بر گردم هس هاله زده آن نافه آهوی ختا و چین است
 آن دل که در اطراف گلستان گردد گلزار ز رنگ چهره اش رنگین است
 در یار همه صفات نیکوئی هست افسوس و صدا افسوس که نازک بین است
 چندان ز فراق لاغر و زرد شدم کاین خال سیه بصورت سنگین است
 گویند مرو برش که کافر گندت

دیری است که من کافر و کفرم دین است
 بسا یار اگر عهد مودت بستی بی جرم و گنه چرا بدویت کین است
 ای واعظ غیر متعظ برو بند مده دیگر بکسی که او حقیقت بین است
 آن شیخ که دیروز به مسجد میرفت امر ز درون می کند فرزین است

یا هو بقیامت که بود روز حساب
 اول پرسش که میکنند آئین است

رضوان شنیده اگر آن یار همدم است
 نیران ندیده و گر ابروی در هم است
 آن خوب روی بدسیری را که بنگری
 دیوی است کو بصورت آدم مجسم است
 آدم کسی بود که با خلاق نیک خود

مرهم نه جراحت اولاد آدم است
 لب را بخنده چون بگشاید فرشته خو
 دل های مرده را لبش عیسی بن مریم است
 آن دل سیه که دیده ز روی نکو بدوخت

در چهل بن هنیفه و را خود پسر عم است

آن کو خدایرا نگردد در جبین خوب
دامن رها مکن که در او عقل محکم است
با دوست دوستی و بدشمن ملایمت
هر چند بیشتر بکنی پیش من کم است
تن مایه تعیش و جان بهر زندگی است
بالله که دوست از تن و از جان مقدم است
در فصل گل-بشاخه گل عندلیب اگر
لب بندد از مقال ربیعش محرم است
یا هو رفیق خوب وجودش محال نیست
ممکن بود ولیک کم است و کم از کم است
ابر بهاری گریست باز بصحرا و دشت
باد بهاری وزید باز بخضرا و کشت
جوی کناران باع باز سه بر که دمید
دامن و جیب چمن باز پر از سبزه گشت
بلبل دستان سرا زمزمه آغاز کرد
رشته صبرش بکف سست شد و پاره گشت
بر زبر شاخ گل نهره زند عندلیب
بهمن و اسفند رفت آمده اردیبهشت
کبک دری قاه قاه دامنه کوهسار
خندد و گوید بهار آمد و دی در گذشت

سرو بخدمت کمر بست و بپا ایستاد
 گل بفضای چمن تخت شهی بر نشست
 سوسن آزارش بذله سرا مدح گو
 حاجیش ابر بهار تیر و کهسانی بشت
 زاهد شب زنده دار از اثر فرو دین
 بست در سومعه گشت مقیم کنشت
 سبزه بپای نشاط باز شده پایمال
 بسکه برقص آمدند خلق ز زیبا وزنت
 کثرت اهل نشاط قلت چنک و رباب
 عارف و عامی زنند طرف چمن طاس و طشت
 حیف که این نو بهار هست بیا هو خزان
 پیری پولاد چنک پشت جوانی شکست

صفة تخته پئین خلوت درویشان است
 مایه در بدری خدمت درویشان است
 دود تریاک که از خاک با فلاك رود
 دیده باشی که دمش جلست درویشان است
 هفت همسایه ز آثار دم و دوده بنک
 جسم بی جان همه از نکست درویشان است
 گیسوان بافته و تافته در دست فقیر
 شهر پر غلغه از هیبت درویشان است

هفت همسایه ز آتش دمو دوده بخت

۴۰۰
با نان همه از تکه‌ها درویشان است



دیده باشی که درش چیست درویشان است

درد تریاک که از خاک باقلاک رود

سواد ساری از نرط

ترك تطهير پس و پیش و درازی سبیل
بی نمازی شرف و عادت درویشان است
آبخور پشت دهان ماهی سوراخ دهن
اصطلاحی است که در لغت درویشان است
نفی و انکار خداوند و رسول و حجت
شیوه جاریه زمرد درویشان است
جنگ هفتاد و دو ملت که در آفاق بود
اس و تأسیس وی از ملت درویشان است
هر فسادى که در اقطار جهان می بینی
منبع و منشاء آن نکبت درویشان است
این نتایج همه زان فرقه درویش نماست
که بظاهر رخشان صورت درویشان است
لیک خواهی گراز آن قوم سریرت درویش
از ازل تا بابد فسحت درویشان است
با کمال ادب و صدق و حقیقت یا هو
افتخار و شرفش مدحت درویشان است

در ملك فنا خواجه و درویش یکیست
بیگانه بکوی مرگ باخویش یکیست
راحت مطلب رنج مبر نیک بمین
کاسودگی خاطر و تشویش یکیست
تا کی پی دنیای دنی رنج بری
گر نیک نظر کنی کم و بیش یکیست

در دوره مشروطه بعبرت بنگر بیدینی و لامذهبی و کیش یکیست
ترباق چه خواهی ز عراق ای مسموم آسوده نشین که نوش بانیش یکیست

یا هو چوپلنک مرک چنگال زند
گرگ و سگ و چوپان و بز و میش یکیست

صبا به بلبل و ارسته این ندا میداد که ای ز عقل بری از چه می کنی فریاد
گل از نسایم من پر فرو فکند بخاک طراوت رخ او آفتاب داد بباد
سحر شکفت پسین ریخت این چه حالستی که داد می زنی از فرو دین الی مرداد
به پنج روز نهائید در گلستان گل تو پنج ماه بیایی زنی بدینسان داد
ز طول زیرت گذشت تیر ماه عجم و ز امتداد بهمت کشت طی ماه مرداد
چه لازم است که از بهر یک گل فانی هزار دستان ز آواز خود کنی بنیاد
بگوشه بنشین جغد سان و راحت شو که رنجی از تو بیاران گلستان مرصاد
جواب داد بدو کی ز سر عشق بری کنم ز عشق کلم تا که زنده ام فریاد
تو راه عقل بر فتنی برو برو سلامت که من روم برده عشق هر چه بادا باد

سردوراهی عقل است و عشق یاهو محو

که بایدش بکدامین طریق پسای نهاد

زلف کافر منشت دوش مرا بیدین کرد

قصه عشق مرا شب به مه و پروین کرد

عاقبت روز الستم بقوانین ازل

ابدالدهر بعشق تو مرا کابین کرد

پیش معشوقه عجب تاخ بود صحبت عشق
آفرین باد به فرهاد که بس شیرین کرد
چون کبوتر نگهت دلز کفم صید نمود
چشم صیاد تو الحق هنر شاهین کرد
صبح دم باد صبا پیر هنت را چو گشود
خاک بر فرق گل و یا سمن و نسرين کرد
در سحر گه که نسیم سحری آمد، و رفت
ناف نسرين تو دامان مرا سیمین کرد
نیمه شب باد بر آن نافه گیسوت وزید
کلبه ام مثل گلستان ارم مشکین کرد
شانه بر زلف مزین زانکه شمیم مویت
خون بکانون غزالان ختا و چین کرد
یا هو از جـاده عشق تو بیرون نرود
هل اقی را زبر و حذر رهش یسن کرد

عاشق ز فراق جان ندارد	معشوق بجز گمان ندارد
این تیر جگر خراش در کف	باله که بر ایگان ندارد
جز سینه دردمند عاشق	جائی بخدا نشاق ندارد
زینهار از این کمان و تیرش	در لجه و باد بان ندارد
لب بسته چنانکه میتوان گفت	آن بسته دهان دهان ندارد
یا هو چکنند دل دونیمش	
جائیکه کند نهان ندارد	

آیابود که شام فراقم سحر شود اندر دل فراق سحر بیشتر شود
 امشب ز هجر در شوم تا بم چو زلف او باشد که نیمه جان من از تن بدر شود
 هر چند درد عشق نهان میکنم بدل از سیل اشک در همه عالم ثمر شود
 هر شب هزار ناله کشم از دل و نشد يك ناله زان هزار بدو کار گر شود
 گرافکنم ز تر کش دل صد خدنگ آه باور مکن که سنگ جفایش خبر شود
 آشفته دل چو طره آشفته و را بیند ز طره اش بسی آشفته تر شود
 هر شاخه وفا که بباغ جفای او بنشانم از دم بترش بی ثمر شود
 در باغ عمر نخل امیدم ز باغبان تا سبز شد بریده ز جور تبر شود
 آنجا که چیده امتعه جور با جفا سود و فاو مهر در آنجا ضرر شود
 یا هو شتاب از چه کنی در ره وصال
 تو هر چه پیشتر روی او دور تر شود

عمر بگذشت چنین بسیر و سامان تا چند
 رهن از پشت سراز پیش تولنگان تا چند
 رهرو منزل عشقی ز اقالیم عدم
 خفته در رهگذر غول بیابان تا چند
 راه کعبه بسر آورده شتر بان حجاز
 تو کشی سرزنش خار مغیلان تا چند
 عاقبت خواب گهت زبرد و مشتی خاکست
 سخن از فارس مگو حرف خراسان تا چند

تازیان نهب نهودند درفش کاوه
صحبت باج و یاسا و صفاهان تا چند
خواجه از سودمه و هفته شدی غره بخود
هفته‌ها رفت مه و سال فراوان تا چند
تکیه بر گردش افلاک مکن کاین شاید
هر چه بدهد بستاند ز تو شادان تا چند
چار بازار جهان را شده سود اگر
غافل از راسته بازار غریبان تا چند
ابر گریان چو من و غنچه پریشان چو نگل
تو چو بلبل خوش و خندان و غزلخوان تا چند
عالم افروز نما آئینه خانه دل
بار منت کشی از مهر درخشان تا چند
ای زلیخا تو گل باغ عزیز مصری
عشق بازی تو با یوسف کنعان تا چند
نام نیک است کز آن نام بهمانی جاوید
خضرسان غوطه ور چشمه حیوان تا چند
از چه پور پشنگ آی برون بیژن گرد
ته چه منتظر رستم داستان تا چند
مور شو چینه فردات نما گرد امروز
تکیه بر باد ابر تخت سلیمان تا چند

بگذر از جیفه دنیای دنی ای دله موش
گربه آسا بسر سفره دو نان تا چند
باش هشیار در این محفل فانی یا هو
مست و مدهوش ز صهبای حریفان تا چند
نگار عیسوی کیشی سوی بازار می آید
بشارت بادتان بازاریان دلدار می آید
به بازار مسلمانان فرنگی زاده فتان
پی تاراج دلها چابک و طرار می آید
نگاری با دو مار تیره مانند شب یلدا
سوی بازارتان با عقرب جرار می آید
مهی امروز قبل از آفتاب از مشرق خانه
سر آورده برون با زیور و زنار می آید
به تیغ ابروان و تیر مژگان جهان گیرش
برای قتل مشتاقان بشب ایوار می آید
خرامان دامن افشان باد و چشم نیم مست خود
چو خواب آلوده نرگس جانب گلزار می آید
نسیمی کاید از آن زلف عنبر فام مشکینش
تو گوئی کاروان مشک از تاتار می آید
بجای خویشتن ثابت شدند آن هفت سیاره
چو دیدند از افق این اختر سیار می آید

مشورنجه طیب امروزه مهلت ده برنجوری
که یارش با دو بیمارش سر بیمار می آید
بدرب خانه دل پاسمانی بر نشان یا هو
که آن عیار بهر بردنش هموار می آید



دوش از فراق تو ای شمع شب فروز نه دل قرار داشت و نی دیده خواب کرد
از بس کشیده ام ز جگر ناله های گرم این آه سوز ناک دلم را کباب کرد
از دیده آب شور فرو ریخت آنچنانک سیل سرشک خانه دل را خراب کرد
انقدر اشک ریخت ز دیده بدامنم تا عاقبت کنار مرا شط آب کرد
عاشق کشی نبود بنا در طریق عشق آتش فتنه بشمع که او فتح باب کرد
چشم آنچه اشک داشت فراق تو بر کشید تا آنکه چشمه سار دلم را سراب کرد

یا هو ز درد دوریت ای یار بی وفا
گفت این فراق نامه و جزو کتاب کرد

چیمست این آتش سوزان که بکاشانه زدند
شمع را سوخت پس آنگاه به پروانه زدند
عاقلان چون نرسیدند بسر منزل عشق
لاجرم قرعه بنام من دیوانه زدند
عاشقان بادیه عشق هراسان دیدند
ترك سرگفته قدم در ره جانانه زدند
حبذا شاهسواران که بچوگان جنون
گوی عشق از عقلا چابک و مردانه زدند
دل بکنند بیگبارگی از مسجد و دیر
رسته از ما و منی حلقه میخانه زدند
سرخوش از باده و حدت شده در دیر مغان
غیر يك هیچ ندیدند و دو پیمانه زدند

جیم ونون حاوالف میم همه مدهوشند

ممکنات از چه سبب باده مستانه زدند

قاف تا قاف گرفته است غبار از غم او

گوئیا زلف عروسان الم شانه زدند

زاهد از مسجد و محراب مگو با یاهو

کز ازل نام و را قرعه بمیخانه زدند

ایخواجه روزگار بکام آرمیده گیر

سر تا سر جهان همه ملک خریده گیر

خوبان ماهروی و کنیزان مشک موی

با کام و ناز در بغل خود کشیده گیر

مرغ هوا و ماهی دریا غزال دشت

اندر کنار خوان خور خویش چیده گیر

پیلان کوه پیکر و اسبان پیل تن

با یاره زیر پای خودت آوریده گیر

آواز چنگ و نای نی و غلغل رباب

از چنک مطربان خوش الحان شنیده گیر

یا هو بسیر گلشن و صحرا بحال خوش

شمشاد و بید و سرو چمان و چمیده گیر

روزی در این سراچه نایا پایدار دهر

تن خاک گشته طایر جانرا پریده گیر

گر بخواهی حال یاهو باز پرس از حال خود
تا بگوید حال یاهو ای پریشان روزگار
سینه پر دستش تهی از دیده میریزد سرشک
دود آه افروخته اندر دل گیسوان شرار
دوستداران و رفیقان جملگی رفته و هست
درد هجران عزیزان در دل او بر قرار
از فراق دوستان رفته دل آتش فشان
از غم یاران دور افتاده چشمش اشگبار
خاک و باد و آب و آتش چار طبع سر کشند
چون یکی غالب شود از ما برون آرد دمار
چون بر آید جان زن آن چار جای خود روند
جیفه دنیا در آن حالت نمی آید بکار
ایکه در خم خانه دنیای فانی سر خوشی
ملفت شو ساغرش مار است باده زهر مار
تا بکی یاهو تخلف میکنی از راه حق
راه حق رو تا شوی از لطف ایزد رستگار
هر که بینی بگزیده است رهی را در پیش
جز من خسته که درمانده براد دل خویش
آنچنان مانده بر راه دل خونین خودم
که توانا نبوم تا بنهم گامی پیش

زخم تیر مژدهات را ننهیم مرحم زانک
جام زر چون شکند باز نچسبد بسریش
گر توام زخم زنی به بود از داروی نوش
ور مرا غیر دهد نوش گزند است چونیش
نبرم منت جراح و نخواهم مرحم
چونکه از ناوک مژگان تو دارم دلریش
گر کند قصد هلاکم دو هزاران دشمن
تو گرم دوست شوی هیچ ندارم تشویش
عشق ورزیدن رویت زازل بدکیشم
کس بعاشق نکند حکم که بر کرد از کیش
چون تو از مهر و وفا کم کنی از جور و جفا
من نمایم ز صفا عشق تو را بیش از پیش
من و مهمان تو از بخت ندارم باور
ندهد شاه بخود راه گدا و درویش
هر که را می نگیری نهاله اش از غیر بود
غیر یا هو که شب و روز بنالد از خویش
لنگ لنگان بخوابات مغان رفتم دوش
کارم اقتاد بیک مغیبه باده فروش
گفت خندان که در اینجایچه کار آمده
گفتم از بهریکی جرعه که بزداید هوش

لعل یا قوتی خود را بلب من بنهاد
 گفت زین باده بی درد یکی جرعه بنوش
 چونکه آن جرعه از آن ساغر لب نوشیدم
 بپرید از قفس عاقله ام طایر هوش
 عقل شد زایل و عشق آمد و دیوانه شدم
 از شراب لب آن مغیبه باده فروش
 اندر آن عالم مستی که ز هستی رقتم
 دیدم آفاق پر از زمزمه خیل سروش
 میسروند که سر می این لعل رخام
 بکسی فاش مکن باش سرت را سر پوش
 بخرابات مغان آن که نهد پای ز سر
 بایش بود ز اسرار خرابات خموش
 از زبان لال دو بیننده او نا بینا
 در سرا پای وجودش نبود غیر دو گوش
 یا هو ی گمره گم گشته زره لیت و لعل
 بود خاک ره آن مغیبه باده فروش

زمانه گر بتفقد شبی دهد بمنش	زال خضر بنوشم ز چشمه دهنش
ز زلف چون ظلماتش دلم طمید که بود	دل هزار سکندر بزیهر رشکش
دلم بسلسله کیس ویش فتاده به بند	خدا کند که ببندد بحلقه رشنش
بتخت مصر گلستان نشست یوسف گل	صبا رساند به بلبل شمیم پیر همنش

خرام طرف گلستان و ساحت بستان	بیای کوب سر زعفران و یاسمنش
زهی هوای بهاران خصوص در تهران	که بر کند دل مرد غریب از وطنش
هزار قمری کو کو زنان بهر باغش	هزار بلبل دستان سرا بهر چمنش
بود که از درم آید بت گلندامی	بیای خیزم و گیرم بمرتین و بدنش
گهی گزم سر پستان و گاه حقه ناف	گهی مکم لب لعل و کشم به خویشتنش
بهای بوس و کنار ار طلب کند یاهو	بدست خالی خود چون ادا کند ثمنش

چو نیست سیم وزری لاعلاج در ایذا
 بجای زر دهدش هدیه لولؤ سخنش

شیر در سلسله گردن ننهد جز بکلك
 پیل در گردنه ارزن نکشد جز بکمك
 بندگی من و تو با كلك و با كمك است
 اله اله اگر آید بمیان پای محك
 دانه بندگی ما که چنین بلغور است
 نتوان بیختن از فرط خشونت به الك
 پیش آن اجوهری دکه بازار نقود
 جای الماس چسان تحفه توان برد شبك
 نیست در مذهب من بنده خدا را بنده
 آنکه خوابد سرش بتاب سحر روی تشك
 بنده آن است که شب زنده بدارد بسحر
 گذراند فرس بندگی از خیل ملك

با چنین سر کشی و روسیهی یا هو
گر به محشر بکشندت به جهنم بدرک

کوه را کندن بناخن ناخن اندر زیر کوه

تیشه را بر پازدن سر را شکستن با کلنگ

کوه کن آسای اندر سنگلاخ و صلیار

شیشه دل را زدن با قوت و نیرو بسنگ

نهر ببردن بمرگان شیر بردن از سرشک

از حدود بیستون تا خیمه شیرین شنگ

سالها در حبس با نادان بسر بردن زمان

کند بر پابند بر بازو بگردن پا لهنک

هفت قله قاف را سودن بهاون با بنان

نه رواق چرخ را کردند بخون دیده رنگ

در بیابان مغیلات پا برهنه در تموز

ره سپردن بی عصابا گام خشک و پای لنگ

بهمن آسا در شدن اندر دهان اژدها

همچو یونس غوص بنمودن بکانون نهنگ

تیر خوردن از کفر ستم بجای اشک بوس

همچو بیژن حبس گشتن در چه پور پشنگ

از دم مار و دم عقرب چشیدن سم و زهر

وز بن دندان افعی زمرد گون شرنگ

در کنار بیشه بگرفتن ببازی دم شیر
 پنجه اندر کوه افکندن بچنگال پلنگ
 مهره با انگشت آوردن برون از حلق مار
 بستن اندر گردن شیر غریب در بیشه رنگ
 سوختن اندر جهنم باز ماندن از بهشت
 لب نیالودن بکوثر آتش افشردن بچنگ
 بس گوارا تر به یاهو ز آنکه در خوان لثام
 بهر نانی در کشد گردن بزیر بار ننگ

بر ما منگر تند که ما اهل بهشتیم	در روز الست از گل جنت بسر شتیم
از دوزخیان و گره جهمه ایشان	پا را بکشیدیم و بگل دست بهشتیم
از نفس اگر کشته بدیم عاقبت الامر	از دوستی شاه جهان نفس بکشتیم
زیبای دو کونیم با نظار محبان	اندیشه نداریم که در چشم تو زشتیم
بر لوح سه باطل خط بطلان بکشیدیم	بر صفحه يك حق انا عبد بنوشتیم
ما حب علی را بگرفتیم و بجز آن	از هر چه که دیدیم و شنیدیم گذشتیم
الحمد خدا را که ز حب علی و آل	از اهل بهشتیم نه از دیرو گذشتیم
در کار گه هستی خودشکر خدا را	جز دوستی و حب علی بشم نرشتیم
المنة لله که در این مزرع فانی	از مهر علی بود هر آن تخم که کشتیم
از بسکه دویدیم و بجائی نرسیدیم	دامان علی را بگرفتیم و نشستیم
آن خشت که بینی بسر مقبره ما	ز نهار میندار که ما زان گل و خشتیم
یاهو مگر از خرمن حب علی و ال يك خوشه بچینیم که تا تخم نکشیم	

زلف بر باد دهی تا که دهی بر بادم	ناز بنیاد کنی تا که کنی بنیادم
ناله و آه کنم گر نکنی خرسندم	داد و بیداد کنم گر نرسی بردادم
آب بر آتش دل زن که نسوزم ور نه	خاک بر فرق کنم گر بدهی بر بادم
آخر از تیشه بیداد فکندی از پا	در کنار چمن دهر قد شمشادم
عاقبت بند نمودی بکمند سر زلف	از جفا و ستم و جور دل آزادم
دوش در کوی قواز اول شب تاب سحر	بر کشیدم ز جگر ناله نکردی یادم
من اگر واله و بیخود شده ام عیب مکن	کار عشق است نه من از چه کنی ایرادم
روز اول که شدم مکتبی مکتب عشق	جز غمت حرف دگر یاد نداستادم
وادی عشق دراز است خدایا ز کرم	دست من گیر در این ره که زیافتادم

منم آن یاهوی دیوانه که بر تخت جنون
هر دم آید غمی از نو بمبارك بدم

از آن زمان که ز پستان دایه شیم مکیدم	شراب مهر ز آن ساغر مراد چشیدم
گلی بگلبن گیتی چو عنجه لب لعلت	بسی بگشتم واله نه دیدم و نه شنیدم
کمند افکنی و سر کشان کشی بکمندت	
زهی تهمتین ایام شهسوار رشیدم	

سحر گهان ز تو پیغام آشنائی را	صبار ساند شدم زنده از نوید بریدم
برای من رمضانی و از برای رقیبان	هلال اول شوال ای تو عید سعیدم
هزار ناحیه چون ابراز غم تو گریستم	هزار بادیه چون باد از پی تو دویدم
هزار مزرعه از آب دیده تخم بکشتم	هزار مرتعه از آه سینه شعله کشیدم
هزار باغ بر قدم هزار سبزه بکشتم	توراندیدم وزان باغ و سبزه باز پریدم

هزار بار زدم سر بآستانه کویت
 هزار حیف که یکبار خدمتت نرسیدم
 مرا بس است همین فخر در صف شهادت
 که از خدایک جفایت بسم اسب شهیدم
 بچار سوق تجارت پی زیان دل خود
 فرو ختم تن و جان را و محنت تو خریدم
 گذشتم از همه عالم بکندم از همگی دل
 کمر به بستم و مردانه خدمت تو گزیدم
 تو گر جفا کنی و گر وفامراچه تفاوت
 من آن نیم که کنم از تو قطع تارامیدم
 براه عشق مرو تا توانی ای یا هو
 که من برفتم و باله بگرد او نرسیدم

رفت تو آمد غم هجرت تو بدوشم
 هر تیر غمی کافکنی از ترکش مژگان
 دیر بست که بی بهر و محروم بمانده
 ز آتشگده دوری دیدار تو آمد
 از داغ فراق تو گهی از دلم آتش
 افکنده ز کف دشنه و نالد ز غم من
 بهرام فلک تا که شنیده است خروشم
 یا هو مکن از هجر چنین ناله و افغان
 کز وصل همیداد خبر دوش سروشم

رفت باد مهر کان آمد نسیم فرودین
 طرف باغ و بوستان گردید چون خلد برین
 سرخ گل خندان شده از گریه ابر بهار
 بلبل از کانون کشد هر لحظه آه آتشین
 سبزه پامال است از پای نشاط خاص و عام
 عارفان رقصند زیر شاخ سرو یاسمین
 می رود دامن کشان آزاد آن سرور و روان
 صدهزارش دل به بند اندر شکنج آستین
 روز صحر او سماع است و نشاط و سیر و گشت
 خلق ری از شوق دیدارش همه صحرانشین
 واعظ ارخواهی بدانی من چرا دیوانه ام
 بگذران در ره گذارش یکنظر او را ببین
 تاب بازی همچو یاهو با همه لاف و کزاف
 عقل و دانش زهد و تقوی دعوی آئین و دین

نه هاله است که بر گرد ماه انورش است این
 گرفته پادشه خط سواد لشکرش است این
 مگو که زلف سیاه است گرد روی سپیدش
 زده بگردم هوش حلقه مار و چنبرش است این
 نه چشم آنکه نشانده بزیر تیر و کمانش
 غزال سبزه تاتار و مشگ از فرش است این

بگوشه لب لعلش که سبزه ایست ز جنت
نشسته هندوی خال سیاه و کوثرش است این
ز هند قند نیاورده آن نگار نباتی
حدیقه ایست ز اهواز و لعل شکرش است این
نه قامت است که آراسته بمحفل یاران
قیامتی است که برپا نموده محشرش است این
ستاره نیست که بشمارد آن نگار همه شب
کند حساب شهیدان روزد فترش است این
گذر نمود بقبر من این مطایبه بر خواند
که این شهید جفای من است و مقبرش است این
بآشیانه بلبل بر فت خار و بدو گفت
کسیکه عاشق روی گل است بسترش است این
بکوه کرد مکان کوهکن بگفت به شیرین
هر آنکه واعظ عشق تو گشت منبرش است این
زمانه بر سر فرهاد چونکه تیشه فولاد
نواخت گفت که شریان عشق نشترش است این
ستاره سوخته مجنون بگفت با سگ لیلی
کسیکه خاک دربار گشت همسرش است این
غبار معبر عنرا نشست بر سر وامق
چنین سرود که سلطان عشق افسرش است این

بمدار زد سر بیچاره عاشقی معشوق
بگفت آنکه ره عشق بسپرد سرش است این
براه عشق مرو تا توانی ای یا هو
که راه عشق سپردن زاول آخرش است این

دوش از درم در آمد ماهی چو ماه تابان
رخسار آفتابش خورشید سان درخشان
گیسوش نافه مشک ابرو هلال شوال
بستان نه جفت لیمو قد همچو سرو بستان
بنشست با دو صد ناز پهلوی بستر من
من از نهیب عشقش مانند بید لرزان
از جای خود بجستم بند کمر به بستم
از بهر خدمت او چون بنده پیش سلطان
چون دید اضطرابم و ان حالت خرابم
کاتش میان آیم چون کبک گشت خندان
گفت ای حریف محفل وی دوستدارم مقبول
بیمدعی است منزل برخیز و شمع بنشاند
افروختم چراغی بنهادمش ایباغی
تا تر کند دماغی آن نقل باده نوشان
یا قوت لب بیالود زان آب آتش آلود
در رقص و حالت آمد مانند باده خوران

در حال رقص و مستی بیتی ز خواجه برخواند
من نیز و جدم آمد با خواطر پریشان
از خویشمن که رفتم این بیتها بگفتم
تا یادگار ماند از من بروز گاران
یا هو کسان بخوانند نظمت بگو که دانند
تو پیر پاک زادی از خاک پاک ایران

ناگهان از در در آمد آن مه تابان من
مرده بودم باز آمد بر تن من جان من
نالها کردم چو بلبل گریه ها کردم چو ابر
تا در آمد بازم از در غنچه خندان من
آفتاب از چیست پنهان گشته اندر زیر ابر
پرده از رخ برفکنده کو کب رخشان من
دوش گفتا بر سکندر راه تاریکی مرو
چشمه حیوان نباشد جز لب و دندان من
هر چه می خواهم کنم عشق تو پنهان از رغیب
اشک میریزد ز دل گنجینه پنهان من
گفتمش پستان تولیمو است یا گوی بلور
گفت زین تشیمیه بردی رونق پستان من
گفتم این چشم تو یا آهوست یا صیاد من
گفت صیاد تو تیرش تر کش مژگان من

گفتمش یا هو همی گردد بگرد گیسویت
گفت گوی خاطرش افتاد در چو گان من

رفتم بپیش تا که ببوسم دهان او پس رفت رفت تا بشریافغان او
دامن کشید و من بگرفتم بهر دودست کودست دیگرم که بگیرم میان او
دل هر زمان که میرود از دست ایدریغ نبود بغیر حلقه زلفش مکان او
هر دل که شد فنای ره عشق در ازل ثبت است بر جریده ایام فاف او
باتیر غمزه کرده هدف هر دو دیده را رستم چه شد که پشت کند بر کمان او
آن پادشاه حسن چو گردد سوار اسب خورشید سر نهد بر کاب عنان او
دل را همی برد بگرو بهر بوسه با آنکه هست چشم و زبانم ضمان او
آن سر که آستانه او سجده گاه اوست لابد نثار اوست تن و مال و جان او
هر تیر غمزه که زمثر گان بیفکند
باشد تن بلا کش یا هو نشان او

شب است و شمع و من و گوشه ز کاشانه

تهی است خانه زاغبار و خویش و بیگانه

جدائی تو نهاده به گردنم زنجیر بجرم آن که شدم از غم تو دیوانه
شده ز باد فراق تو خانه دل بسان لانه بلبل خراب و ویرانه
اگر چه شمع سراپای سوخت در فانوس ولیک خواب نیامد بچشم پروانه
خوشادمی که درائی و جان کنم ایشار به پیش مقدمت ای جان جانانه
در این زمانه موالمید عصر همچو پدر فروختند بهشت برین بیگانه

بچار سوق زمانه زنان مرد نما
نشسته اند و گذشته است عهد مردانه
به پیش قصه یا هو حدیث لیلی و قیس
حکایتی است بلا اصل کذب و افسانه

سر آن ندارد آن مه که بما کند ثوابی
چه سئوالها که کردیم و نداد یک جوابی
شده شغل من ز عشق رخ او جگر فروشی
چکنم که بيمروت نخرد دل کبابی
چو زبیش من خرامان گذرد بطعنه گوید
ز چه همچو تاب زلفم بهزار پیچ و تاب
شب دوش گفتمش من که ز سرم روی تو مه
همه شب نهان کند رو بفکن برخ نقابی
شده ام خراب و بدنام بخرابه و خرابات
بتفقدی عمارت نکنی دل خرابی
دل عالمی به بستی به کمند گیسوانت
عجب اینکه این همه دل بکشی بیک طنابی
بخدا ز پای تا سر تو کمال اعتدالی
بخدا ز سر الی پا تو خدنگ انقلابی
شب دوش تا سحر که همه شب گذشت اما
نگذشت درد و دیده ز فراق یار خوابی

نکنی اگر تحمل بفراق یار یاهو
بگذر ز آدمیت که کم از ددو دوابی

که همچون سرو بستانی رسائی	الا ای سرو سیمین ساق سر سبز
بهر جا بوده در عالم همائی	بزیر سایه ات خوش آرمیده
چو باغ سبز رویت دل گشائی	بباغستان گیتی کس ندیده
شده گمره ندارد رهنمائی	دل در چین و در ما چین زلفت
بغیر از ما که پا تا سر جفائی	ز سر تا پا بعانم مهربانی
بایمائی دل را خوش نمائی	چه نقصانت رسد گر از ره لطف
صفائی کن بما بنما صفائی	بیای بی صفا در صنف صافان

تو گر نا مهربان باشی به یاهو
چه با کش مهربان دارد خدائی

*(در هر گشت پسر خویش سروده) *

شب هجران ما را نیست آغازی و انجامی
همی ترسم ز کوتاهی عمر ای صبح اقدامی
گمانم چرخ و امانده ز رفتار خودش امشب
مه و پروین شدند آرام و ما را نیست آرامی
پی صید دل آن صیاد تر کش بست از مژگان
دل از تیر خدنگش رفت از کف بازده وای

خمار کبر و شور کثرتم در سر بود ساقی
 تو از خم خانه وحدت تفقد کن بمن جای
 صبا نامد ز فردوس و خبر ناورد از اسمعیل
 دو چشم انتظارم بر درست ای پیک پیغامی
 دلم گشته کباب از آتش هجران فرزندم
 بلی پخته شود از گرمی آتش دل خامی
 ز پیکان فراق این پسر داند خدای من
 که نه جان و تنی دارم نه اعضای نه اندامی
 الف بودم شدم لام از فراق از من سلامی گو
 بهر جا در جهان بینی الف قدی شده لامی
 لنگد کوب، فلک شد بام امیدم خداوندا
 ندید او پست تر گوئی بغیر از بام من بامی
 گذشتم از حیوة این جهان ابمرگ تعجیلی
 گرم باقی بود از زندگانی چند ایامی
 ز بد نسامی روز محشرم ایداور اغماضی
 که من شرمنده بد نامم تو بخشنده نکونامی
 هوا تا کی پرستی بت پرستیدن بس ای یاهو
 ز شیطان سوی رحمان باز پر ای کافر اسلامی

پی دل بردن من رخ نمودی بدیداری دل از دستم ربودی
 مرا پا بست هر ویرانه کردی خودت در قصر آزادی غنودی

چنان آتش زدی در خرمن دل	که نه خاکسترش ماند و نه دودی
ز داغ دل چنان جار بست اشگم	که از هر چشم من جاری است رودی
دگر از بهر صید دل منه دام	که از دل داده نتوان برد سودی
اگر من نامسلما نم به کیش	نکرده این ستم کس بایهودی
توای پیمان شکن در بیوفائی	ستمکاره تر از چرخ کبودی
من از خواهم بیافم جامه وصل	تهی دستم ندارم تار و پودی
چو از داس جفا و سست عهدی	نهال هستم را بر درودی

گذارت گر نتد بر قبر یا هو
بخوان الحمد و بر گویش سرودی

(در تضمین گفتار خواجه حافظ سروده)

در آستان شاه ولا خاک راه باش وز گرد باد حادثه اندر پناه باش
شه را غلام باش و شه بیکلاه باش ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

عارف مخوان که اطلس و دیبا طلب کند زاهد مدان که چامه بیضا طلب کند
صوفی نه آنکه خرقة سودا طلب کند مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

هر چند کائنات همه ظل داورند هر گز گمان مبر تو که باهم برابرند

ابلیس را بروضه رضوان نمیبرند از خارجی هزار بیک چو نمیخرند
گو کوه تا بکوه مناقق سپاه باش

ساقی شراب تلخوشم در پیاله ریز مطرب پی نواختن دف ز جای خیز
بگذر ز قال قیل تزهّد وز این جہیز چون احمد شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

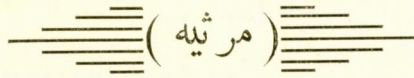
هر کس در این سراچه ظلمانی اندر است خضر پیمیر است و یا خود سکندر است
در رتبه بندۀ ز غلامان حیدر است آنرا که دوستی علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

سر نیست قابل کف پای تو یا علی جان چیست تا کنم بفدای تو یا علی
هیچ است هر چه هست و رای تو یا علی امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امان گواه باش

گر پاک طینتی و کند ذات اقتضا کایزد به بخشدت ز گناهان ماضی
با حب ده امام و تولای مرتضی قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان و دل ببوس و در آن بارگاه باش

تو حیدر اچو راه نهان بود و سنگلاخ احمد بنا نهاد در آن سنگلاخ کاخ
اطراف کاخ رست چو گلبن ده و دوشاخ دستت نمیرسد که بجینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

یاهو مروز راه برون راه پیشه کن کیوان نه طریق خور و ماه پیشه کن
در راه پیروی یداله پیشه کن حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش



چون شاه تشنه لب دید صحرای کربلارا
آن وادی خطرناک و آندشت پر بلارا
رو سوی هم‌رهان کرد در داداین ندارا
دل می‌رود زدستم صاحب‌دلان خدا را
در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا

آهی کشید و گفتا با ناله‌های محزون
کای باد صبحگاهی بگذر بحق بی‌چون
تا مقتل حسین و بر گو بشمر ملعون
ده روز مهر گردون افسانه‌ایست افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

برخو است چون غوکوس از آن سپاه خونریز
اکبر ز هجر صغرا بسا ناله دل آویز

گفتا به آبگون تیمغ کیخاک آتش آویز

کشمی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

شاید که باز بینم دیدار آشارا

گر شمر بیمروت چشم از حیا بدوزد

ور جامه حیارا آن بی حیا ندوزد

با آن شقی بگوئید چون نار کین فروزد

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنک خارا

از لشکر مخالف برخواست شور و غلغل

افتاده در خیام سلطانت دین تزلزل

سقای تشته کامان میخوانند این تغزل

در حلقه کل و مل میخوانند دوش بلبل

هات الصبوح هیو یا ایها السکارا

اکبر بعزم میدان چون راست کرد قامت

از قامتش بپا خواست هنگامه قیامت

لیلا بگریه میزد بر سر کف ندامب

کی صاحب کرامت شکرانه سلامت

روزی تفقد کن درویش یمینوارا

از ظلم بی حساب و جور یزید کافر

راس حسین مظلوم نو باده پیمبر

در پشت زر همی گفت کی ظالم ستمگر

آئینه سکندر جام جم است بنگر

تا با تو عرضه دارد احوال ملک دارا

== (کایت) ==

بدریا یکی روز از خود بسی

بگفتا به خس کای برادرنگر

به نیرو چو من در همه لجه نسیت

نه بینی که در قعر دارم دو پای

بخندید خس داد پاسخ بدوی

نگفت و نگوید خردمند این

اگر راز این می ندانی بدان

زلزلو میانت چو خالیستی

میانت اگر بر بدی چون صدف

نه نیروی بظاین سبک ساریست

چو کبر و سبک ساریش بهره شد

نه در زیر چون ماهی ایمن ز موج

همیشه دچار تلاطم بوی

کسی را که لرزد ز موجی تنش

نه بینی به بالای خود آفتاب

چو بشنید بط این جواب صواب

یکی ماهی اورا بدم در کشید

بطی میستائید پیش خسی

که دریای ژرفم بود تا کمر

از آنم بدریائیان سروری است

سرم بر گذشته ز هفتم سمای

که گفتار بیهوده زیندر مگوی

خزف بیهوده کس نسفته چنین

که از چیست دریا ترا تامیان

از آن بر سر آب بحر ایستی

خدنگ قضا را نبودی هدف

که در روی دریا چو خس جار است

ز آب و هوا هر دوی بهره شد

نه مانند ماه آرمیده باوج

گاهی نیمه پیدا و گه کم بوی

نزید و را با نهنگان منش

ز موجی سرت را کنی زیر آب

خجل گشته بنمود سر زیر آب

شد از ژاژ خواموش دم در کشید

ساقی نـاـده

ز يك دم بيك دم دو عالم بسوز
 بقربان نای و نوايت شوم
 ز يك ناله نی دلم شاد كن
 مرا جز تونمود دگر مونسى
 تو یار من و غمگسار منى
 دمی از تققد بـدادم برس
 بحالم نظر كن برای خدای
 كزین شاخ برشاخ دیگر پریم
 كجا رفت لطف نهـانى تو
 چو مقصودى اورا بمقصد رسان
 خلاصی ببخش از غم عالمم
 كه تا فرد گردانى از كثرتم
 دو عالم نیرزد بيك ذره غم
 زنى چاره رنج رنجور كن
 كسى نيست غير از تودم ساز من
 كه تادر كشم جام باقیت را

معنى به نی دم دل فروز
 فدای دم دلربايت شوم
 معنى مرا از غم آزاد كن
 دلم تنگ گردیده از بيكسى
 معنى به غمها تو یار منى
 مرا غير تو كودگر دادرس
 معنى منم بی كس و بی نوای
 ز هستی شدم بر سر آن سرم
 معنى چه شد مهربانى تو
 كرم كن به مهمانت ای میهمان
 معنى توئى غمگسار غمم
 عطا كن از آن باده وحدتم
 معنى دمی دم به نی دمبدم
 غم عالم از دل به نی دور كن
 معنى توئى دمخور راز من
 بزن آن نوای عراقیت را

مغنی بهر غم تو یار منی
ببر از دلم غم ز نای نیت
مغنی بدم نی بهار آمده
من و بلبل و گل فدایت شویم
بیا ساقی آن باده جان فزا
چو خسرو بیارایم آئین بزم
بیا ساقی آن باده پر فتوح
جهان شرق تا غرب دریا کنم
بیا ساقی آن آب آتش نشان
بده تا کنم فاش راز نهان
زمانه فریبنده و ریمت است
بهر لحظه زاید موالید نو
همان کهنه زال است این نوعروس
همان پیر فرتوت با آب و تاب
ز جمشید جام از فریدون کمر
سر خسروان کیان کیقباد
همان شاه کیخسرو شهریار
سکندر کجارت و آن آرزو
کجا رفت فرخنده سام سوار
کجا رفت بهرام لشکر شکن
نه بینم ز پیران و ویسه نشان

تو یار من و غمگسار منی
که کردم فدای نوای نیت
دگر گل بهمراه خار آمده
فدای نی غم زدایت شویم
بده تا که آیم به نای و نوا
شوم یکدم آسوده از جنگ و رزم
بده تا نشینم بکشتی نوح
جهانی دگر باره برپا کنم
که از باد و خاکش نباشد نشان
که پنهان نموده است زال جهان
مشوایم از وی شب آبتن است
برد نقد عمرت برهن و گرو
که خفته در آغوش کاوس و طوس
که بوده است در عقد افراسیاب
ر بود از منوچهر اکیل زر
نیارد کسی دخمه اش را بیاد
که گم گشت در دامن کوهسار
چه شد آن همه حشمت و سازاو
خردمند و دانا و آموزگار
تهی مانده جایش بهرانجمن
بمیدان کینه از آن سر کشان

جهانی تبه کرد چنگیز زشت
منه دل بر این گنبد نیل فام
فریب جهان بس بود آشکار
هر آن پاره خشتی که در معبر است
خردمند دانای نیکو خصال
که هر لحظه دست یک مشتریست
عجوزی است شوهر کش و بچه خور
مبادا فریبش خوری زینهار
یکی ایستگاهی است دار فنا
مکن تکیه بر این سرای غرور
بیاسافی آن راح روح آفرین
زمان پر ز نام محمد کنم

نرسد از اجل آن سگ بدسروش
که صبحت نماید بیک لمحّه شام
ببین تا چه زاید شب بار دار
سر سلم یا تور یا نوزری است
چسان دل بیند بدین پیره زال
بهر لمحّه زیر یک شوهریست
شکم را کند از موالید پر
که پوشیده باخس سر چاهسار
تو را در صراط سرای بقا
که آخر کشاند تو را سوی گور
بده تا بیماریم آئین دین
مکان سر بسرام احمد کنم

در اخلاق پاره ازدونان

دلا دیده بگشا و حالات بین
به حالات خلق زمانه نگر
دمی بر تن خویش بیسند رنج
اگر مالداوری سخاوت نکرد
نشینند سوداگران گرد هم

سر سر مقاله مقالات بین
مقالات بیهوده را بر شمر
پس از خورده بینان نکوهش بسنج
برای تعیش عمارت نکرد
زهر در بگویند از بیش و کم

که بدبخت از بس فرومایه است
سفر کردگان را زبان میزنند
که تا چند دنیا پرستی بس است
چو آسوده خوابد یکی درسرای
که این مردك ناز پرورده تن
خردمند اگر گوشه برگزید
بر او خورده گیرند او باش شهر
بنادان بختندند کاین بی هنر
جوان گر مجرد کند اختیار
که هنگام بیداری وقت خواب
چوزن کرد مسرور گردند و شاد
سعایت بمرد قلم زن کنند
که از بسکه غرقست در حرص و آرز
فقیه از به جمعی امامت کند
بغیبت گشایند هر سو زبان
بدرویش گویند کی بینوای
اگر گشته بونی بگرد کمال
اگر گاو یاری زراعت نکرد
که خفته است در بستر تنبلی
کشاورز را نیز نهند ارز
همیشه معاشر بگاوست و خر

ز سوداگران کمترین پایه است
به تیر زبانشان نشان میزنند
چه سازی جهان بهر دیگری کس است
رقیبان نوازند نای و نوای
فتاده است عمری در آغوش زن
ز گفتار جهان دامن کشید
که بیچاره از خود نموده است قهر
چو شاخی است کور انباشد ثمر
بر آرندش از تیر شنعت دمار
زمین است از خبث وی در عذاب
که بر گردنش طوق لعنت افتاد
حکایت بهر کوی و برزن کنند
ندارد مجال دو رکعت نماز
نماز جماعت اقامت کند
که گسترده سجاده از بهر نان
ز بی همتی گشتی اینسان گدای
نمیگشتی اکنون بگرد سوال
نخوانند بر زیگرانش بمرد
نه از گندمش بهره نه از تلی
که مردی است سرگشته بندر و مرز
بدین زندگی داده عمری هدر

به مسمك بسى لعن و نفرين كنند
كه اندر كفش يكدم خير نيست
سخي را بسخره بدرند پوست
اگر بينوائى قناعت كند
بعمامه گويند از ملعنت
به تحت الحنك دام ابليس نام
كله را كله دار اگر كج نهد
كه نامرد دوران كله راست نه
بمسجد گذارد يكي چون نماز
كه از ذرق و شيادى و مكرو كيد
اگر بي نماز است و عظم رميم
ز مرد كهن سال هم نگذرند
جهان را مر اين مردم مستاجر است
به پيغمبران طعنه ها ميزنند
بشرع محمد شماقت كنند
خدارا ندارند باور كه كيست
بكن ختم ياهو نگو بيش از اين
كس از دست جور زبانهان رست

بتكفير زنديق و بيديت كنند
چنين خشگي اندر همه دير نيست
كه مبدرا گر هست در عالم اوست
بگويند صمت از مناعت كند
كه اين است انبانچه شيطنت
نهند و سرايند كين است دام
زجا خورده بين همچو آتش جهد
نه اينگونه كه خاطرت خواست نه
زبانها شود در غياش دراز
بخواهد گروهى كشد زير قيد
سرايند كين است حصب جهيم
مدام اين سخن بر زبان آورند
و يا نايب خضر پيغمبر است
به قرآن بسى كارها ميكند
ز احكام شرعى برائت كنند
اگر هست هستى او چون و چيست
كه گفته است سعدى بسى پيش از اين
اگر خود نمايست اگر خود پرست

(رباعی)

دل‌م نیست یکپاره کباب است غلط گفتم نبای روی آب است
نه سقش هست نه دیوار و نه پی خراب است و خرابست و خراب است

(رباعی)

از خلق زمانه تا توانی بگریز و ز مردم روزگار می‌کن پرهیز
هر کاسه انگبین که از مردم دهر پر کشت بریز کان بود زهر آمیز

(رباعی)

نیست دردی در زمانه زین بتر که پسر میرد جوان ماند پدر
ایخوش آنپیری که بعد از مرگ او حمد خواند بر سر گورش پسر

(رباعی)

دل‌گفت مرا گر تو زلیلی گذری من هم نکنم بکوی عشقش گذری
چون من ز ره محبتش بر گشتم افزود بعشق خویشتن دل شری

(رباعی)

رهبر ما را بغیر رحمان نبود و ز هیچ رهی ره سوی شیطان نرود
کافر اگر که ما را مسلمان داند آزرده نیم که او مسلمان نبود

(رباعی)

عشق تو تا در دل‌م جا کرده است دل‌جهانی پر ز غوغا کرده است
یک دل است و ز التهاب عشق نو صد قیامت بر سر پا کرده است

(رباعی)

فتاد دوش گذارم بآستانه کویش گرفت و بست دل‌م را بحلقه مویش
دگر امید رها نمی‌کنم که گر جهم از وی زند به تیر زپی زان کمان ابرویش

(رباعی)

از بس گریست دیده ز دوری روی یار پر گشت بحر دامنم از در شاهوار
سیل سرشگ من پل دل را خراب کرد دیگر نما نده ره که برم ره بکوی یار

(رباعی)

ما حریفه خویشتن دورویی نکنیم يك رویه به دشمنان عدوئی نکنیم
آنانکه بما جور و جفاها کردند اندر عوض بجز نکوئی نکنیم

(رباعی)

آن باده که عقل را زداید ما را بمذاق خوش نیاید
ای باده فروش آن میم ده کاز خوردن وی خرد فزاید

(رباعی)

تو عاشق دختر رز و ما مفتون رخ نگار زیبا
معشوقه تو خرد بکاهد فتانه ماست روح افرا

(رباعی)

بسکه بنشستیم تنهادست در آغوش خویش
جفت زانو را نمودیم آشنا با گوش خویش
بسکه یار از ما کریزانست و دوری میکند
خال وحدت را نمودستیم داغ دوش خویش

(رباعی)

نگار من چو سر از خواب ناز بردارد
صفای صورت او به ز غنچه سجری است
صفای چهره او ثابت است همچون شمس
ولی چه سود که دوران عمر من قمری است

چاپخانه سعدی

خیابان ناصر خسرو - مقابل بانک عثمانی

این بندها حاضر است چاپ کتب و مجلات فارسی را با

حروفات نو و تزئین آلات بهترین وجهی انجام نماید

بایکمرتبه مراجعه صدق گفتار ما عملاً ثابت خواهد شد

صبوری

دیران عزت لکے در علم پیرم ۱۰۱
بدست عزت در و در گرامر حیات آتای
در کمال احسان الله یزید الله تعالی
یا افرات فافقه یا املو اهم